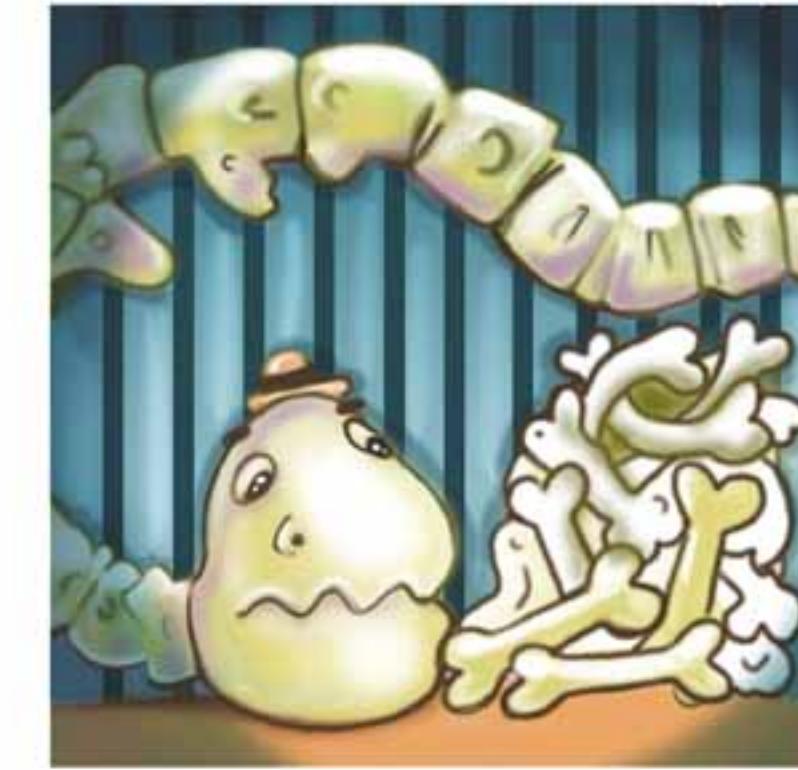


سُتْر بَلْ قَوْزِك

مجموعه ماجراهای افشنین و دایی به روز

تألیف: صفیه پرماس

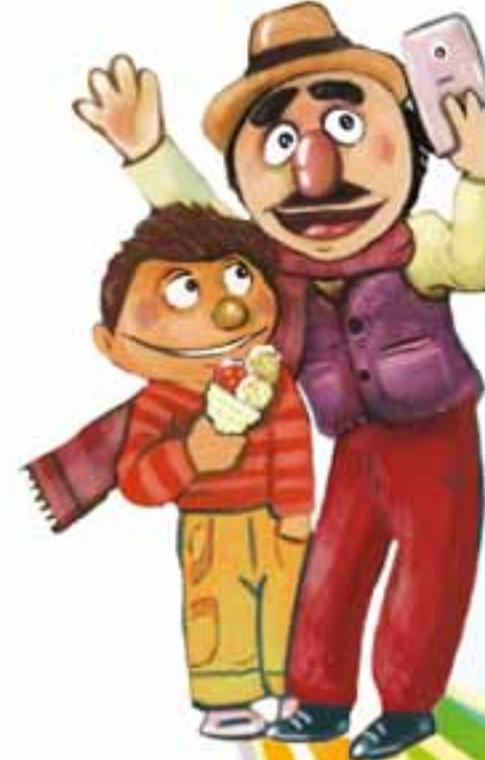


فتاوان توسعه امن ناجی
Naji Secure Development
Technologist co

به نام خدا

این کتاب در پروژه
"صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت"
به سفارش سازمان فناوری اطلاعات و با همکاری پلیس فتا
ناجا تهییه شده است.

سفر به موزه



مجموّعه

ماجراهای افشین و دایی بروز

سفر به موزه

به سفارش:
سازمان فناوری اطلاعات ایران



تألیف: صفیه پرهاش
تصویرگری: مریم مستوفی
صفحه آرایی: مژگان کمیجانی
ویراستاری: مؤسسه رویش قلم
مشاور طرح: علی محمد رجبی
ناشر: عترت نو
ناظر و مجری طرح: شرکت فناوران توسعه امن ناجی
آدرس سایت: ceop.ir
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
قیمت: ۷۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۴۱-۰
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۳۸-۰
چاپ: سیمین پرداز کامد ۹۶۳۸-۹
نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظر
کوچه فرزانه، بلاک ۱، واحد ۱۴۳ تلفن: ۰۴۸۱۶۳۸-۹



روزی از روزهای زیبای بهاری که نور گرم و قشنگ خورشید به اتاق افشین می‌تابید، گنجشک‌های زیبا جیک‌جیک‌کنان پشت پنجره پررواز می‌کردند تا بینند افشین کی بیدار می‌شودا

روز پنجمش بود و افشین می‌خواست کمی بیش‌تر بخوابد، اما گنجشک‌ها آن روز آنقدر پشت پنجره جیک‌جیک و پررواز کردند که افشین از سر و صدایشان بیدار شد. تا چشم‌اش را باز کرد، نگاهش به آسمان آبی و نور خوشید افتاد.

افشین از زیر پتو بیرون آمد و پنجره را باز کرد، نفس عمیقی گشید و لبخند زد. سپس دوان دوان به سمت آشپزخانه رفت. به مادرش که مشغول آماده کردن میز صبحانه بود، سلام کرد و پرسید: «مامان جون! دایی بروز امروز میاد دنیال؟»

مادر افشین گفت: «بله عزیزم! مثل هر پنجمش، دایی بروز میاد دنیال. تا دست و روت رو بشوری، صبحونه بخوری، مسواكت رو بزنی و آماده بشی، دایی بروز هم رسیده.»

افشین با خوشحالی هورای بلندی گشید و رفت تا صورتش را بشوید. ناگهان ایستاد، به سرعت برگشت و گفت: «مامان جونم! امروز صبحونه چی داریم؟»

مادر افشین لبخندی زد و جواب داد: «همون صبحونه‌ای که دوست داری؛ تخم مرغ عسلی و شیر.»

به محف اینکه افشنین صبحانه‌اش را خورد، زنگ در به صدا درآمد. افشنین با خوشحالی، به سرعت در خانه را باز کرد و قبل از اینکه دایی داخل خانه بیاید، سلام بلندی کرد و پرید بغل دایی بروز. دایی بروز که سرش به موبایلش بود کمی ترسید و نفس بلندی کشید و به داخل خانه آمد. بیشتر پنجه‌ها دایی بروز نمی‌گفت قرار است کجا بروند و برای اینکه افشنین بفهمد، بیست سوالی بازی می‌کردند تا افشنین محل گردش آن روز را حدس بزنند.

دایی همان طور که روی کاناپه نشسته و منتظر بود تا چایش کمی خنک شود، از افشنین پرسید: «خب... پسر خوب! اگه گفتی امروز می‌خوایم کجا برم؟»

افشنین جواب داد: «دایی جون! به راهنمایی می‌کنی؟»

دایی: «عممم...! اونجا جاییه که هم چیزای ترسناک داره و هم چیزای قشنگ، هم پر از درخته و هم پر از غذا، چیزای بزرگ بعضی از کوچیک‌تررا رو می‌خورن و بعضی‌اشون صدای خیلی بلندی دارن.»

افشنین: «دایی! می‌خوایم برم جنگل!» دایی بروز لبخندی زد و گفت: «خیلی خوب حدس زدی، اما درست نیست. ولی خیلی به جواب نزدیک شدی.»

افشنین پرسید: «پس پر از حیوانه، درسته دایی بروز؟»

دایی جواب داد: «بله پسر باهوش.»





دایی گفت: «نه، اما خیلی به جواب نزدیک‌تر شدی. بهتره یه راهنمایی بکنم، او نجا همه‌ی حیوان‌ها خشک‌شدن و داخل شیشه‌ها و ویترین‌ناگهداری می‌شن.» افسین یکباره با خوشحالی فریاد زد: «آخ جون! دایی فهمیدم! می‌خوایم بریم موزه‌ی حیوانات.»

دایی بروز لبخندی زد و گفت: «آفرین! می‌خوایم بریم موزه‌ی پارک پرده‌سان. بدو برو کفشدات رو بپوش که زود بریم.» افسین شاد و خندان پدر و مادرش را بوسید، خدا حافظی کرد و همراه دایی بروز از خانه بیرون رفتند. افسین در ماشین را باز کرد، روی صندلی عقب ماشین نشست و در را بست.

افسین مثل همیشه موبایل دایی بروز را گرفت و مشغول بازی شد. موبایل دایی بروز پر از بازی‌های متنوع بود. دایی گفت: «افسین جان بازی خروس جنگی را تازه دانلود کردم، بین چه جور بازی‌ایه»

افسین شروع به بازی کرد. افسین آنقدر با هیجان و جدی بازی می‌کرد که متوجه نشد کسی به موزه رسیده‌اند و دایی اش هم چند بار او را صدا کرده است. افسین تا متوجه صدای دایی بروز شد، چشمانش را با دست مالید و پرسید: «رسیدیم؟ ببخشید دایی حواسم به بازی خروس جنگی بود، خیلی بازی قشنگیه!»

دایی بالبخندی گفت: «افسین جان موزه از این طرف است.» و با دست به ورودی پارک پرده‌سان اشاره کرد و بعد دست در دست افسین به سمت موزه راه افتادند.

افشین که کمی سرش درد گرفته بود، با چند نفس عمیق می خواست که حالش را بهتر کند اما فایده ای نداشت! افشین و دایی وارد پارک پرديسان شدند و به دری بزرگ رسیدند که روی آن تصویر حیوانات گوناگون نقش بسته بود.

افشین پرسید: «دایی اینجا موزه است؟» دایی بروز با لبخند جواب داد: «بله پسرم! پیش به سوی موزه حیوانات.»

هر دو با هم دویدند و وارد سالن بزرگی شدند که پر از حیوانات مختلف بود. جلوتر از همه، استخوانها و اسکلت خیلی بزرگی قرار داشت که دور آن را با زنجیر و میله بسته بودند تا کسی نتواند به آن دست بزند. افشین پرسید: «دایی این چیه؟»

دایی بروز جواب داد: «اینا استخونای

دایناسوره، ببین چه قدر بزرگ بوده! الان همه‌ی اینا منقرض شدن و از بین رفتن. ببا با این اسکلت‌ها چند سلفی بگیریم.» همانطور که دایی بروز با یک دست گوشی را بالا گرفته بود تا عکس بگیرد و دست دیگرش را دور گردان افشین گذاشت. داشت عکس را طوری تنظیم می‌کرد که همه‌ی اسکلت‌ها در عکس باشند و آنقدر عقب عقب رفتند تا به یکی از اسکلت‌ها خوردن و آنها را به زمین ریختند. دایی و افشین که نمی‌دانستند چه کار کنند، با تعجب به استخوان و اسکلت دایناسور نگاه کردند و تا از جایشان بلند شدند نگهبان موزه را بالای سرshan دیدند که عصبانی بالای سرshan ایستاده! آنها از خرابکاری که کرده بودند خیلی



ناراحت شده بودند و نگهبان موزه از آنها خواست تا مراقب باشند و به وسائل موزه دست نزنند. افشن و دایی بروز از نگهبان معذرت خواهی کردند و رفتند تا بقیه موزه را ببینند...

همانطور که داشتند به حیوانات خشک شده‌ی آفریقاًی نگاه می‌کردند صدای موبایل دایی بروز آمد، دایی بروز هم سریع موبایلش را از چیز بیرون آورد و مشغول شد به کار کردن با موبایل. از آن قسمت‌های حیوانات خشک شده که عبور کردند رسیدند به حیوانات آبرزی و دریاًی. در ابتدای ورود، رودخانه‌ای بود که در آن ماهی‌های زیبایی در حال شنا کردن بودند، نگهبان موزه که از دور مراقب افشن و دایی بروز بود: دید که افشن از روی پل رودخانه عبور کرد، ولی دایی چون نگاهش به موبایل بود متوجه پل نشد و همانطور مستقیم راه رفت، نگهبان دوان به سمت دایی بروز رفت و به دلیل صدای پای نگهبان، افشن رویش را برگرداند تا ببیند چه شده، که نگاهش به دایی افتاد که داشت داخل رودخانه می‌افتد و تا می‌خواست دایی را صدا کند یکدفعه صدای شالاب و شلوی آمد و بعد هم صدای فریاد دایی بروز که داد می‌زد: کمک... کمک...

چند نفر به دایی بروز کمک کردند و او را از رودخانه خارج کردند و همه با هم به اتاق نگهبانی رفتند. نگهبان موزه که از خرابکاری‌های آنها خسته شده بود دیگر اجازه نداد که بقیه‌ی موزه را ببینند، افشن و دایی بروز هم با حال گرفته و ناراحت از اتفاق‌هایی که افتاده به خانه باز گشتند.





افشین و دایی بروز به خانه که رسیدند، مادر بالخندی مهربان به استقبال آنها آمد. اما تا لباس خیس و چهره ناراحت افشین را دید نگران شد و گفت: «چی شده؟»

پدر افشین هم بعد از سلام گفت: «چی شده دایی بروز؟ چرا این قدر خیس و ناراحتید؟»

دایی بروز بعد از آنکه لباس‌هایش را عوض کرد، بر روی مبل تک نفرهای نشست و یک نفس راحت کشید و گفت: «وای چه روزی بود، امروز...»

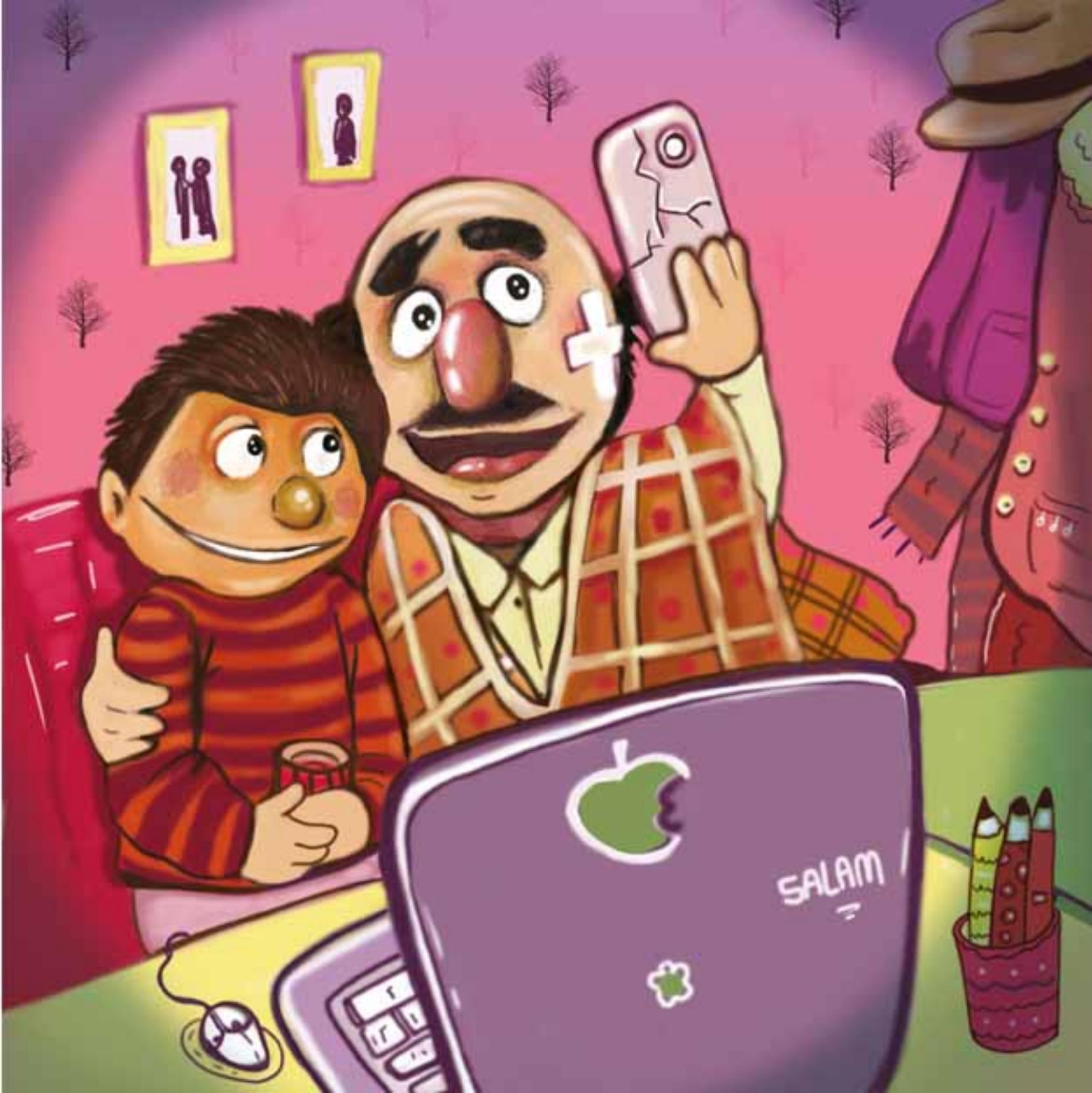
پدر افشین رو به روز دایی بروز نشسته بود و با یک نگاه تعجب آمیز گفت: «خوب افشین جان، دایی بروز، برامون تعریف کنید چی شده؟»

دایی بروز که از اتفاقات افتاده، ناراحت شده بود سرش را پایین انداخت و افشین شروع کرد تمام ماجراهی آن روز را تعریف کرد.

مادر افشین که سینی چای بدستش بود، به سمت دایی بروز رفت و چایی را به او تقدیم کرد و گفت: «برادر جان بپر نبود که آن قدر سرگرم موبایل‌تون نبودین تا از دیدن موزه لذت ببرین؟»

دایی بروز گفت: «بله متوجه شدم که اشتباه کردم، این کار باعث شد اصلاً موزه را نبینم و افشین هم نتوانست بقیه‌ی موزه را ببیند...» دایی که خیلی ناراحت بود دوباره سرش را پایین انداخت.

مادر افشین که ناراحتی آن دو را دید گفت: «خیلی خوب این قدر ناراحت نباشید، مهم این



است که متوجه شدید هر جایی نباید با موبایل بازی کرد. حالا بهتره که حداقل در اینترنت موزه‌ی پارک پر迪سان را ببینیم، برادر جان می‌تونی برامون موزه را جست و جو کنی؟

دایی بروز که از این پیشنهاد خوشحال شده بود بالبند به سمت لپ تاپی که جلویش بود خم شد.

افشین دوید و میز لپ تاپ را برای دایی بروز آورد و گفت: «بفرمایید دایی جان، این طوری کمرتان خم نمی‌شه و همه‌ی ما هم به راحتی می‌تونیم لپ تاپ را ببینیم.»

دایی بروز گفت: «به نظرتان بهتر نیست که تک تک حیوانات موزه را جداگانه جست و جو کنیم و با ویژگیهای آنها و انواعشون آشنا بشیم؟»

همه، حرف دایی را تایید کردند و پیشنهادش را قبول کردند که افشین گفت: «اول خروس را جست و جو کنیم، نظرتون چیه؟»

همه تأیید کردند و دایی اسم خروس را در اینترنت جست و جو کرد. روی عکس‌هایی که پیدا کرده بود، کلیک کرد. عکس خروس‌های مختلف بارگ و شکل‌های متنوع پدیدار شد، بسیار زیبا بودند و هر کدام از آنها متعلق به یکی از کشورهای جهان بود.

مادر افشین از او پرسید: «افشین جون! می‌دونی صدای خروس چه طوریه؟»

افشین جواب داد: «بله مامان جون!»...سؤال از کودک: (قوچکی توتو)

پدر افшин هم پرسید: «پسرم! می‌دونی بچه‌ی خروس چیه؟»

افшин جواب داد: «بله بابا جون... سوال از کودک: (بجایه)

صداش هم اینطوریه... سوال از کودک: (بجایه بیک بیک)

ماجراهای افشن و دایی بروز ادامه دارد....

همه، ناراحتی آن روز را فراموش کردند و خوشحال شدند که توانسته اند موزه را ببینند و حیوانات زیادی را بشناسند. بعد از مدتی چون موقع شام شده بود و قرار بود که فردا یعنی (از کودک پرسیدم فردا ی پنج شنبه په روزی است؟) جمعه به مهمانی بروند باید زود می‌خوابیدند و ادامه‌ی جست و جو را برای روز‌های دیگر گذاشتند.

موقع خواب که شد، افشن لباس راحتی پوشید و بعد از مسواک زدن به همه شب بخیر گفت و رفت روی تخت خودش بخوابید. وقتی دراز کشید، از پنجه به ستاره‌ها نگاه می‌کرد تا خوابش برد. در خواب دید که در جنگلی بزرگ و پر از درخت‌های سبز و تنومند، از درختان میوه می‌چیند و حیوانات مختلف هم در حال چیدن میوه هستند. همان طور که دستانش پر از میوه بود، به همراه چند آهو به سمت تخته‌سنگ بزرگی رفتند که انواع میوه‌ها روی آن بود و مثل کوهی از میوه شده بود. افشن شاد و خوشحال بود، چون حیوانات به خاطر آمدن افشن به جنگل، خوشحال بودند و جشن گرفته بودند. افشن هم در خواب با حیوانات پاکوبی می‌کرد و به حیوانات غذا می‌داد.



